



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۶۱

ما همه از الست همدستیم
عاقبت شکر بازیوستیم

ما همه همدلیم و همراهیم
جمله از یک شراب سرمستیم

ما ز کونین عشق بگزیدیم
جز که آن عشق هیچ نپرستیم

چند تلخی کشید جان ز فراق
عاقبت از فراق وارستیم

آفتابی درآمد از روزن
کرد ما را بلند اگر پستیم

آفتابا مکش ز ما دامن
نی که بر دامن تو بنشستیم

از شعاع تو است اگر لعیم
از تو هستیم ما اگر هستیم

پیش تو ذره وار رقصانیم
از هوای تو بند بشکستیم

A Quote From Albert Einstein

“A human being is a part of the whole called by us universe,
a part limited in time and space.

He experiences himself, his thoughts and feeling as something
separated from the rest, a kind of optical delusion of his
consciousness.

This delusion is a kind of prison for us, restricting us to our
personal desires and to affection for a few persons nearest to us.

Our task must be to free ourselves from this prison by widening
our circle of compassion to embrace all living creatures and the
whole of nature in its beauty.”

سخنی از آلبرت اینشتین

هر انسانی قسمتی از کل است که ما
آن را کائنات (Universe) مینامیم.
قسمتی که بوسیله زمان و مکان
محدود میشود.

او خود را به صورت نوعی نور-وهم هشیاری
(Optical delusion of consciousness)
تجربه میکند، که به موجب آن خودش، فکرها و
احساساتش جدا از دیگران انگاشته (دیده) میشود.

این وهم هشیاری نوعی زندان است که
تمایلات و مهر ما را به تعدادی از انسانها
که نزدیک به ما هستند، محدود میکند.

کار ما در این جهان آزاد ساختن خود از
این زندان است. این آزاد سازی از طریق
عریض تر کردن دایره مهر ما صورت
میگیرد تا تمام موجودات زنده و کل طبیعت
را با همه زیبایی هایش در بر بگیرد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۵۶

تتمة نصیحت رسول علیه السلام بیمار را

گفت پیغامبر مر آن بیمار را
چون عیادت کرد یار زار را

که مگر نوعی دعایی کرده‌ای
از جهالت زهربایی خورده‌ای؟

یاد آور چه دعا می‌گفته‌ای
چون ز مکر نفس می‌آشفته‌ای

گفت: یادم نیست الا همّتی
دار با من یادم آید ساعتی

از حضور نوربخش مصطفی
پیش خاطر آمد او را آن دعا

همت پیغمبر روشن کده
پیش خاطر آمدش آن گم شده

تافت زان روزن که از دل تا دلست
روشنی که فرق حق و باطلست

گفت: اینک یادم آمد ای رسول
آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول

چون گرفتار گنه می‌آدم
غرقه دست اندر حشایش می‌زدم

از تو تهدید و وعیدی می‌رسید
مجرمان را از عذاب بس شدید

مضطرب می‌گشتم و چاره نبود
بند محکم بود و قفل ناگشود

نی مقام صبر و نی راه گریز
نی امید توبه، نی جای ستیز

من چو هاروت و چو ماروت از حزن
آه می‌کردم که ای خلاق من

از خطر هاروت و ماروت آشکار
چاه بابل را بکردند اختیار

تا عذاب آخرت اینجا گشند
گربزند و عاقل و ساحر و شند

نیک کردند و بجای خویش بود
سهلتر باشد ز آتش رنج دود

حد ندارد وصف رنج آن جهان
سهل باشد رنج دنیا پیش آن

ای خنک آن کو جهادی می‌کند
بر بدن زجری و دادی می‌کند

تا ز رنج آن جهانی وا رهد
بر خود این رنج عبادت می‌نهد

من همی‌گفتم که یا رب آن عذاب
هم درین عالم پُران بر من شتاب

تا در آن عالم فراغت باشدم
در چنین درخواست حلقه می‌زدم

این چنین رنجوریی پیدام شد
جان من از رنج بی آرام شد

مانده‌ام از ذکر و از اورادِ خود
بی‌خبر گشتم ز خویش و نیک و بد

گر نمی‌دیدم کنون من روی تو
ای خجسته وی مبارک بوی تو

می‌شدم از بند من یکبارگی
کردیم شاهانه این غمخوارگی

گفت: هی هی این دعا دیگر مکن
بَرَمَکَن تو خویش را از بیخ و بن

تو چه طاقت داری ای مور نَرُند
که نهد بر تو چنان کوه بلند؟

گفت تویه کردم ای سلطان که من
از سَرِ جَلْدی نلافم هیچ فن